



مفهوم ویتگنشتاینی «شکل»

نوشته‌ی دیوید کیشیک
ترجمه‌ی عادل مشایخی

دموکراسی رادیکال: این متن ترجمه‌ی نخستین فصل از کتاب دیوید کیشیک با عنوان *مفهوم شکل زندگی نزد ویتگنشتاین^۱* است. جورجو آگامبن در مورد این کتاب گفته است: «دو خط موازی سراسر کتاب چالش برانگیز دیوید کیشیک را درمی‌نوردند: خط اول، یک پژوهش بی‌همتا در قلمرو فلسفه‌ی زبان ویتگنشتاین است، که به ما نشان می‌دهد چگونه ویتگنشتاین زبان را به درون قلمرو زندگی می‌کشاند. خط دوم اما کاری سراسر نو و بی‌سابقه است: تلاش برای فکرکردن درباره‌ی زندگی درون قلمرو زبان. نتیجه‌ی نهایی هم جسورانه است هم رضایت‌بخش.»^۲ شاید بتوان گفت کتاب کیشیک تأملی است درباره‌ی بخش دوم *رساله‌ی منطقی-فلسفی*

ویتگنشتاین، همان بخشی که نوشته نشده و ویتگنشتاین تاکید ورزیده است که خواننده آن را نیز باید بخواند. «فکر کردن درباره‌ی زندگی درون قلمرو زبان» در این کتاب، در عین حال از طریق اشارات موجز و گذرا اما اساسی نویسنده به «کودکی» و «مرگ» (یا «احتضار») زمینه‌ی تامل درباره‌ی حدّهای زندگی و زبان را نیز فراهم آورده است. ترجمه‌ی کامل این کتاب را (با ترجمه‌ی عادل مشایخی) نشر نی منتشر خواهد کرد. مترجم وعده داده است در هفته‌های آینده بخش‌های دیگری از ترجمه‌ی این کتاب را برای انتشار در سایت در اختیار ما قرار دهد.



۱,۱

امروز در حیاط خانها نشسته بودم و دختر همسایه داشت از بالکن طبقه‌ی بالا نگاهم می‌کرد. «یک مرد»، او با اشاره به من چنین گفت، «یک مرد اینجاست». مادرش گفت: «بله عزیزم، او یک مرد است، اما اسمش چیست؟» دختر با اصرار دوباره گفت: «مرد». بعد از یکی دو استدلال قانع کننده، دختر کوچولو قبول کرد که اسمم را پرسد، و من جواب دادم: دیوید. او بعد از من و با تایید مادرش تکرار کرد: «دیوید». اما بعد من از خودم پرسیدم: تفاوت میان دو پاسخ دختر کوچولو چیست؟ چرا «مرد» مسئله‌دار به نظر می‌رسد و «دیوید» قابل قبول؟

«زبان آینده‌ی طبیعت است.» «قضیه‌ها مانند تصویرهای امور واقع در جهان‌اند.» این گزاره‌ها راهنمای بسیاری از کوشش‌های معطوف به توضیح رساله‌ی منطقی-فلسفی ویتگنشتاین

برای سرگشتگان بوده است. اگرچه توضیحاتی از این دست ممکن است مفید باشند اما ممکن است وقتی تلاش می‌کنید این کتاب گیج‌کننده را بفهید شما را اسیر خود کنند. مثلاً ممکن است شما را نسبت به این واقعیت نابینا کنند که همه‌ی کلمات مانند برچسبی که روی چیزی زده باشند عمل نمی‌کنند. این‌گونه نیست که هر کلمه نامی ساده باشد. درست است، **تراکتاتوس** جایگاه مهمی به برچسب-کلمه‌هایی از این دست که ویتگنشتاین آن‌ها را «مفاهیم واقعی»^۳ می‌نامد اختصاص می‌دهد (**تراکتاتوس**، §4.126).^۴ وقتی با یک ابژه، مثلاً یک صندوق پست، مواجه می‌شوید، به احتمال زیاد در اشاره به آن با اطمینان کلمه‌ی «صندوق پست» را به کار می‌برید. این ظاهراً شیوه‌ی متعارفی به نظر می‌رسد برای این‌که به کودکان یاد دهیم معنای این کلمه چیست و بر چه دلالت می‌کند. اما ویتگنشتاین متوجه شد که مفاهیمی هم وجود دارد که نمی‌توانند به این طریق برای اشاره به اشیای بسیط مورد استفاده قرار گیرند. مثلاً، در بحث کوتاهش درباره مفاهیم واقعی به این نکته نیز اشاره کرد که شما نمی‌توانید به همان صندوق پست اشاره کنید و بگویید «این یک ابژه است»، همان‌طور که خانم همسایه برای دخترش توضیح داد که اشاره کردن به یک مرد و گفتن «این یک مرد است» کافی نیست. ویتگنشتاین بنا به دلایلی اصرار داشت که این‌گونه‌ای سوء استفاده از زبان است. او ادعا کرد که «ابژه» شبه‌مفهوم^۵ است، نه مفهوم واقعی (**تراکتاتوس**، §4.1272). آیا چیزی در جهان وجود دارد که متناظر با کلمه‌ی «ابژه» باشد، به همان طریقی که چیزهایی در جهان وجود دارد که با کلمه‌ی «صندوق پست» در تناظرند؟ اشاره به چیزی و گفتن «این یک ابژه است» کاری است که فقط فیلسوفان، مثل بچه‌های کوچک، انجام می‌دهند. ویتگنشتاین می‌کوشد ما را به دیدن بی‌معنایی چنین ادعاهای شبه‌فلسفی سوق دهد.



ولی به‌رغم همه‌ی این حرف‌ها، همچنان می‌توان جایگاهی برای مفاهیمی از سنخ «بژه» قائل بود (تراکتاتوس، §4.126). این سنخ از مفاهیم در تراکتاتوس «مفاهیم صوری» نامیده می‌شوند. برخی نمونه‌های دیگری که ویتگنشتاین نام می‌برد، عبارت‌اند از «عدد» و «امر واقع»، اما همان‌گونه که دیدید، و چنان‌که در ادامه خواهید دید، «مرد» را نیز می‌توان به‌منزله‌ی یک مفهوم صوری نگریست. در بیشتر موارد، وقتی با یک امر واقع خاص، یک یک عدد خاص یا مرد خاص روبرو می‌شویم و از ما خواسته می‌شود آن‌ها را توصیف کنیم، نمی‌گوییم «این یک عدد است»، «این یک امر واقع است»، یا «این یک مرد است». این جمله‌ها ایرادی ندارند (قضیه‌های نا-درست‌ساختی نیستند)—اما باز هم معنایی ندارند، زیرا نتوانسته‌ایم دلالت درستی به «عدد»، «امر واقع» یا «مرد» بدهیم، حتا اگر تصورمان این باشد که توانسته‌ایم. به همین دلیل است که این جواب‌ها به احتمال زیاد به پرسش‌هایی از این دست منجر می‌شوند: «بله، اما این عدد چه هست؟»، «این امر واقع دقیقا چیست؟»، «نام این مرد چیست؟» می‌توان امیدوار بود که پاسخ به این پرسش‌ها ابهام و آشفتگی جملات قبلی را از بین ببرد.



ولی این مفاهیم صوری اصلا به چه کار می‌آیند؟ وقتی می‌خواهید در مورد این مسئله فکر کنید، نمی‌توانید آن مفاهیم صوری را با استفاده از یک قضیه یا فرمول تعریف کنید؛ نمی‌توانید بگویید وجود دارند یا ندارند، و نمی‌توانید به ابژه‌هایی اشاره کنید که این کلمات اسم آن‌ها باشند. اما این نکته نباید شما را به این نتیجه برساند که مفاهیم صوری به گونه‌ای از موجودات وصف‌ناپذیر و اسرارآمیز اشاره می‌کنند. این مفاهیم صرفا متغیرهایی هستند که بعضی‌ها (به‌ویژه [برخی از فیلسوفان]) تمایل دارند آن‌ها را چنان به کار ببرند که گویی نام‌های قابل اطلاق به چیزهایی خاص‌اند، و به این ترتیب مفهوم‌های صوری را با مفاهیم واقعی خلط می‌کنند. مفهومی صوری نظیر «مرد» را همچنان می‌توان در قضیه‌ای معنادار مانند «یک مرد همین الان از ساختمان

افتاد» به کار برد، زیرا «مرد» در این جا یک متغیر است، مثل «همین الان یک نفر از ساختمان افتاد، اما من مطمئن نیستم چه کسی بود.»

پشت این بحث معناشناسانه‌ی به‌ظاهر بی‌اهمیت درباره‌ی مفاهیم صوری یکی از مهم‌ترین ایده‌های **تراکتاتوس** نهفته است - ایده‌ی شکل^۷. ویتگنشتاین در همان نخستین صفحات کتاب می‌گوید هر ابژه یک شکل دارد. او می‌نویسد: «شکل یک ابژه امکان واقع‌شدن آن در وضعیت‌های امور است» (**تراکتاتوس**، §2.0141). در این جا تأکید باید روی کلمه‌ی «امکان» باشد - یک «شکل» نه یک ابژه بلکه امکان یک ابژه است برای مشارکت در برخی ترکیب‌های به‌وجودآورنده‌ی وضعیت امور. یک ابژه‌ی خاص می‌تواند در وضعیتی خاص از امور ترکیب شود، اما نه در هر وضعیتی از امور. برای روشن‌شدن این ایده به امکان‌های یک صندوق پست فکر کنید. می‌توانم بگویم دارم پاکت نامه‌ای را توی این صندوق پست می‌اندازم، یا این صندوق پست گوشه‌ی این خیابان است. اما معنای گفتن این‌که دارم صندوق پست را توی این پاکت نامه می‌اندازم یا صندوق پست در پنج‌شنبه است چیست؟ منظور این نیست که «شکل» یا امکان ابژه‌ای نظیر صندوق پست به طریقی ماقبل یا مابعد هر تجربه‌ی ممکن تثبیت شده است. نظرگاهی ماتقدم یا ماتأخر وجود ندارد که بتوانم در آن قرار بگیرم و هرآن‌چه را یک صندوق پستی بتواند یا نتواند باشد بدانم، یعنی، قبل یا بعد از این‌که در وضعیتی خاص از امور قرار بگیرد. اما همچنان این نکته بدیهی است که «در یک وضعیت امور، ابژه‌ها مانند حلقه‌های یک زنجیر با یکدیگر جفت‌وجور می‌شوند» (**تراکتاتوس**، §2.03). به‌نظر می‌رسد «صندوق پست» و «سه‌شنبه» نمی‌توانند به همان طریقی با یکدیگر جفت‌وجور شوند که صندوق پست و «گوشه‌ی این خیابان» با هم جفت‌وجور شده‌اند. این‌که پاکت نامه درون صندوق پست باشد معنادار است، اما برعکس آن نه. طریقی معینی که چیزها با یکدیگر جفت‌وجور می‌شوند، ساختار وضعیت امور



است، و «شکل» دقیقاً «عبارت است از امکان ساختار» (نراکتاتوس، §2.033) بنابراین، یک شکل نه یک چیز است و نه یک امر واقع. شکل نه چیزی که وجود دارد، بلکه امکان‌های وجود^۸ است؛ نه چیزی که واقع است، بلکه امکان‌های واقع‌شدن.

اکنون می‌خواهم تاکتیک ویتگنشتاین را در مورد مفهوم زندگی به کار ببرم. اولاً، بدیهی به نظر می‌رسد که اگر مفهوم «زندگی» را یک مفهوم واقعی تلقی کنید، اشتباها به این باور سوق خواهید یافت که ابژه‌ای در جهان وجود دارد، مانند یک صندوق پست یا تیر چراغ، که زندگی نامیده می‌شود. همچنین وسوسه می‌شوید فکر کنید می‌توانید بگویید زندگی چیست یا صرفاً به آن اشاره کنید. اما واضح است که زندگی یک ابژه نیست، و کلمه‌ی «زندگی» قطعاً یک مفهوم



واقعی نیست. بنابراین، ممکن است «زندگی» اصلاً یک مفهوم نباشد؟ ممکن است «زندگی» صرفاً گونه‌ای شبه مفهوم باشد. آیا ممکن است اوضاع از این قرار باشد که زندگی واقعا وجود دارد و مشکل فقط این است که شما نمی‌توانید در موردش حرف بزنید؟ قبل از رسیدن به این حکم‌های عجولانه، بهتر است تلاش کنیم و زندگی را نه به منزله‌ی یک چیز، بلکه به منزله‌ی یک هم‌تافت^۹، یا به منزله‌ی یک امر واقع، بیندیشیم. یک امر واقع، ساختاری متشکل از چیزها و روابط آن‌هاست. یک امر واقع را می‌توان با استفاده از یک قضیه بیان کرد. ولی آیا جدأ می‌توانید زندگی را یک امر واقع در جهان، مانند این امر واقع که «نیمکت در پارک است» تلقی کنید؟ خب، ممکن است زندگی یک امر واقع تودرتو یا ساختاری درهم‌پیچیده باشد. ولی آیا واقعا می‌توانید زندگی را یک سازمان^{۱۰} مختلط یا ارگانیسم پیچیده تعریف کنید؟ و اگر این‌گونه باشد، می‌توانید به قضیه‌ای بیندیشید که این امر واقع را فراچنگ آورد، زیرا باید قضیه‌ای وجود داشته باشد (هر قدر هم پیچیده) که بتواند هرگونه امر واقع در جهان را تصویر کند؟

در آن چه از پی می‌آید، خواهیم دید که چگونه راه‌حل این مسائل در «انحلال» آن‌هاست، زیرا «زندگی» را نه می‌توان یک ابژه تلقی کرد، نه یک ساختار. می‌خواهم نشان بدهم مفهوم زندگی نه مفهومی واقعی، بلکه مفهومی **صوری** است. [در این کتاب] شکل زندگی نه به منزله‌ی شیئی خاص، بلکه به منزله‌ی **امکان** مشارکت یک زندگی در وضعیت‌های امور فهمیده خواهد شد. «زندگی» نه به منزله‌ی ساختاری خاص، بلکه **امکان** ساختارهایی خاص، درک خواهد شد. بنابراین، «زندگی» نه به مثابه کلیتی متشکل از اشیاء تصور خواهد شد، نه به مثابه کلیتی متشکل از امور واقع. زندگی در مقام یک شکل، به منزله‌ی کلیتی از امکان‌ها درک خواهد شد. در کوشش‌ام برای روشن‌سازی مفهوم زندگی، این اولین قدم خواهد بود. جایگاه محوری و معنای یگانه‌ی انگاره‌ی «شکل» در فهم متقدم ویتگنشتاین از زبان ابزاری فوق‌العاده مفید (اگر چه تا حدی غامض) خواهد بود در خدمت تلاش در جهت درک مفهوم زندگی.



۱،۲

برای تقویت درک زندگی به‌عنوان یک شکل، و برای پرهیز از خلط‌هایی که در سوءفهم‌های ما از این مفهوم مهم مندرج‌اند، از این به بعد اصطلاح **شکل زندگی** را (اصطلاحی که سال‌ها پس از **تراکتاتوس** در اندیشه‌ی ویتگنشتاین ظاهر شد) به منزله‌ی مفهوم راهنمای این تحقیق به مثابه یک کل به کار می‌برم. خواهید دید که چگونه زندگی فقط وقتی معنای روشن خود را پیدا می‌کند که به مثابه یک شکل زندگی نگریسته شود. ایده‌ی یک زندگی بدون شکل، مانند اسطوره‌ی سیاسی انسان در وضعیت طبیعی، درواقع، چیزی جز یک اسطوره نیست، اما اسطوره‌ای قدرتمند. بنابراین، تلاش خواهیم کرد تا نشان دهیم زندگی مخلوطی از اعمال نیست، همان‌گونه که یک جمله مخلوطی از کلمات نیست. زندگی منسجم [یا مفصل‌دار] است، شکل

دارد. با معرفی مفهوم شکل زندگی، تلاش خواهیم کرد زندگی‌ای را به تصویر بکشیم که غیرممکن است از شکل‌اش جدا شود، زندگی‌ای که تقلیل‌اش به یک ابژه، یا امر واقع صرف، کاری صرفاً مهمل و بی‌معناست.

اکنون باید در عمق بیشتری پایین برویم و وارد سوراخ خرگوش *تراکتانوس* [به‌مثابه گونه‌ای «سرزمین عجایب»] شویم و توضیح دهیم زبان نیز مانند زندگی غیرممکن است از شکل‌اش جدا شود. این آن نیرویی است که پشت درک ویتگنشتاین قرار دارد وقتی می‌گوید «یک قضیه آمیخته‌ای از کلمات نیست (به‌همان‌سان که یک تم موسیقی آمیخته‌ای از نت‌ها نیست. قضیه منسجم [یا مفصل‌دار] است» (*تراکتانوس*، §3.141). این جمله را می‌توان به‌منزله‌ی ادعایی



صرف در دفاع از نظم و سازمان بدخوانی کرد. ولی درواقع، آن قدرتی را نشان می‌دهد که زبان را قادر می‌سازد آینه‌ای از جهان باشد. اجازه دهید توضیح بدهم. اگر قضیه‌ای قرار است تصویری از یک امر واقع در جهان باشد، این تصویر باید با آن واقعیتی که قرار است تصویر کند وجه مشترکی داشته باشد. تصادفی نیست که ویتگنشتاین این واسطه میان زبان و واقعیت را «شکل تصویری»^{۱۱} می‌نامد. در این جا هم، او توضیح خواهد داد که شکل تصویری عبارت است از «این امکان که شیء‌ها به‌همان‌سان با یکدیگر نسبت داشته باشند و عمل کنند که عناصر تصویر با هم نسبت دارند و عمل می‌کنند.» (*تراکتانوس*، §2.151، تأکید افزوده شده است). سپس او با این ادعا ادامه می‌دهد که «آن‌چه هر تصویر، هر شکلی که داشته باشد، می‌باید با واقعیت مشترک داشته باشد تا بتواند اصلاً آن را -به درست یا به‌نادرست- تصویر کند، عبارت است از صورت منطقی» (*تراکتانوس*، §2.18). مثلاً به پارتیتور یک قطعه‌ی موسیقی، اجراهای آن روی صحنه و نسخه‌ی ضبط‌شده‌ی این اجرا بیندیشید (*تراکتانوس*، §۴,۰۱۴۱). هر یک از این سه را می‌توان تصویر دوتای دیگر تلقی کرد، به‌رغم این واقعیت که اولی عبارت است از نت‌های

چاپ شده روی کاغذ، در دومی با موزیسین‌هایی سروکار داریم که سازهای‌شان را می‌نوازند، و سومی عبارت است از سیگنال‌هایی که توسط یک دستگاه ضبط موسیقی کدگذاری شده‌اند. ویتگنشتاین می‌گوید که امکان چنین تطابقی چیزی جز یک شکل نیست. وجه مشترک پارتیتور، اجرا و صفحه‌ی ضبط شده همین شکل تصویری است. شکل منطقی آن شکل بنیادی است که برای رسیدن به چنین تطابقی میان این سه لازم است. *تراکتاتوس* ویتگنشتاین بر بنیاد این توانایی زبان ما در «پیوند یافتن با واقعیت» و «رسیدن به آن» (*تراکتاتوس*، §2.1511) بنا شده است. و همین شکل منطقی که زبان با واقعیت به اشتراک دارد است که امکان این پیوند کمابیش جادویی را تضمین می‌کند. دقیقاً به این دلیل که زبان *articulated* است (معادل کلمه‌ی آلمانی *artikuliert*، مشتق از کلمه‌ی لاتینی *articulare* یعنی بند بند و به مفصل تقسیم شدن، مشخص و متمایز بیان کردن) آینه می‌نمایند و تصویر تصویر می‌کند.



اکنون باید تلاش کنیم این «شکل منطقی» مرموز را بهتر بفهمیم. ویتگنشتاین اغلب درباره‌ی این شکل به منزله‌ی نوعی فضا می‌اندیشد. اما این فضا ضرورتاً آن فضای سه بعدی نیست که اشیای هندسی را در آن جای می‌دهیم، بلکه فضایی است که او آن را «فضای منطقی» می‌نامد. این فضای منطقی به طریقی همه‌ی امور واقع قطع‌قطعه را گرد هم می‌آورد و از آن‌ها یک جهان می‌سازد (*تراکتاتوس*، §1.13). وقتی زبان را به کار می‌بریم تا تصویرهایی از آن امور واقع بسازیم، باید آن چه را وضع امور تلقی می‌کنیم، نه فی‌نفسه و به خودی خود، بلکه در بافت فضای منطقی آن نمایش دهیم (*تراکتاتوس*، §2.202). به حرکات ممکن یک مهره‌ی شطرنج بیندیشید. قواعد حرکت را می‌توان با فضای منطقی آن مهره‌ی شطرنج مرتبط دانست. این فضای منطقی را می‌توان شکل نیز نامید. مثلاً فیل می‌تواند در مسیرهای مورب حرکت کند، اما در مسیرهای مستقیم نمی‌تواند حرکت کند، و نمی‌تواند از روی سر مهره‌های دیگر بپرد، مگر

این که یکی از مهره‌های رقیب را بزند. به همین شیوه، کلمات نیز گونه‌ای فضای منطقی دارند. برای این که موضوع را کمی ساده‌تر کنم می‌توانم بگویم ما کلمه‌ی پنج‌شنبه را وقتی می‌گوییم «جلسه در روز پنج‌شنبه است» به کار می‌بریم، ولی در جمله‌ای نظیر «صندوق پست در پنج‌شنبه است» به کارش نمی‌بریم. اگر این فضای منطقی را به آب حمام تشبیه کنیم، آنگاه کلمه‌ها و ابژه‌ها شبیه بچه خواهند بود. نمی‌توانید آب حمام را دور بریزید و فقط بچه را نگه دارید: «هر شیئی گویی در فضایی از وضعیت‌های ممکن امور جای دارد. من می‌توانم این فضا را تهی بیندیشم، اما نمی‌توانم شیء را بدون فضا به اندیشه آورم» (تراکتاتوس، §2.013). همان‌گونه که اندیشیدن به یک مهره‌ی شطرنج اندیشیدن به قواعد حرکت آن در بازی شطرنج است، نمی‌توانیم کلمه‌های مان را جدا از فضای منطقی‌شان در زبان، جدا از نحوه‌ی کاربردشان در قضیه‌ها تصور کنیم. در شهر منطقی ویتگنشتاین، کلمه‌ها و قضیه‌ها، ابژه‌ها و امور واقع، گونه‌ای فضای معین امکان‌ها دارند، در غیر این صورت بی‌معنا، مهمل، بی‌جهان، بی‌فضا یا بی‌خانمان خواهند بود. عناصر زبان هیچ‌گاه در خلأ شناور نیستند. همواره جایی معین در یک فضای منطقی دارند. (تراکتاتوس، §3.42)

حال اگر یک شکل زندگی را چنین فضایی تصور کنید، می‌توانید مشاهده کنید چگونه یک زندگی در فضای امکان‌هایش زندگی می‌کند. بار دیگر، سعی کنید یک مهره‌ی شطرنج را جدا از قواعد حرکت‌اش به تصور آورید. سپس سعی کنید یک کلمه را جدا از کاربردهای ممکن‌اش در زبان‌تان به تصور آورید. و در نهایت، سعی کنید زندگی‌تان را جدا از آن‌چه می‌توانید بکنید، جایی که می‌توانید باشید، طوری که می‌توانید باشید، آن‌چه می‌توانید بگویید و قس علیهذا، به تصور آورید. به‌هنگام تأمل درباره‌ی یک زندگی، می‌توان یک فضای تهی امکان‌ها را تصور کرد



که هنوز فعلیت نیافته‌اند. این همان چیزی است که «کودکی» می‌نامیم او دلوز در آخرین مقاله‌اش، «یک زندگی»، به آن اشاره کرده است. هانری برگسون توضیح می‌دهد:

زیرا زندگی تمایل^{۱۲} است، و ذات تمایل بسط یافتن به شکل یک بافه^{۱۳} است که دقیقاً با رشدش جهت‌های واگرایی می‌آفریند که نیروی محرک‌اش میان آن‌ها تقسیم شده است. ما این را در خودمان مشاهده می‌کنیم، در تحول آن تمایل خاص که شخصیت^{۱۴} خود می‌خوانیم. هر کدام از ما با نگاهی به سرگذشت خود در خواهد یافت که شخصیت کودکی‌اش، هرچند تقسیم‌ناپذیر، در خودش اشخاص متفاوتی را وحدت بخشیده بوده است که می‌توانستند درآمیخته بمانند چراکه در آستانه‌ی تولد بودند: این عدم تعین [یا بی‌تصمیمی]، چنین سرشار از نوید، یکی از بزرگ‌ترین جذابیت‌های کودکی است (تحول خلاق، p. 110).



بنابراین، پرسش این است که وقتی سعی می‌کنیم یک زندگی را بدون فضای امکان‌هایش به تصور آوریم چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا همیشه نیاز نداریم که جایگاهی درون این فضا داشته باشیم، جایگاهی که در آن بتوانیم زندگی کنیم؟ چنین به نظر می‌رسد که یک راه برای تصور زندگی محروم از هرگونه امکانی، تصور کردن آن در لحظه‌ی مرگ است، لحظه‌ای که فضای امکان‌ها به نقطه‌ای بدون بُعد تقلیل می‌یابد. اما از دیدگاه یک زندگی، زندگی‌ای که بین کودکی و مرگ زندگی می‌کنیم، فضای امکان‌ها راهی است برای درک آن چه در این جا «شکل زندگی» می‌نامم. از این چشم‌انداز، می‌توان دید چرا همیشه درون شکلی از زندگی زندگی می‌کنیم و چرا یک زندگی را نمی‌توان از شکل‌اش جدا کرد. شما به یک زندگی شکل نمی‌دهید یا از یک زندگی شکل‌اش را نمی‌گیرید، زیرا زندگی یک «شکل» است، یعنی میدانی از امکان‌ها.

۱,۳

دو سنخ حدّی از فضا یا وجود دارد که می‌توان آن‌ها را به نگرهبانان دروازه‌ی فضای امکان‌ها تشبیه کرد. همان‌گویی‌ها و تناقض‌ها (تراکتاتوس، §4.46) در حالی که قضیه‌های قاعده‌مند (مثل «نیمکت در پارک است») گاهی درست و گاهی نادرست‌اند، یک همان‌گویی [توتولوژی] همیشه درست است (مثلا «نیمکت یا در پارک است یا در پارک نیست»)، و یک تناقض همیشه نادرست است (مثلا «نیمکت در پارک است و در پارک نیست»). برخلاف قضیه‌های اصیل که ممکن است صادق یا کاذب باشند، همان‌گویی‌ها که نخستین حد فضای امکان‌های ما هستند در همه‌ی



وضعیت‌های ممکن درست‌اند، در حالی که تناقض‌ها که حد دیگر فضای امکان‌ها را تشکیل می‌دهند، در هیچ وضعیت ممکن دیگری درست نیستند. فضای منطقی امکان‌ها را همچون یک تکه کاغذ سفید تصور کنید. بیان کردن یک قضیه مانند این است که یک معمار نقشه‌ی یک خانه را روی این کاغذ طراحی کند. با نگاه کردن به این نقشه می‌توانید تصور کنید زندگی کردن در این خانه چه حال و هوایی دارد، اسباب و اثاثیه‌تان را کجاها خواهید چید، چگونه از اتاقی به اتاق دیگر می‌روید. اما بیان کردن یک همان‌گویی مثل این است که یک معمار آن کاغذ را سفید رها کند، و از این طریق به شما بگوید هرچیزی مجاز است، هر چیزی ممکن است. به عبارت دیگر، این اصلا نقشه‌ی یک خانه نیست. از سوی دیگر، بیان یک تناقض به این می‌ماند که یک معمار کل کاغذ را با جوهر سیاه پر کند، و از این طریق به شما بگوید هیچ‌چیز ممکن نیست، هیچ‌چیز مجاز نیست. البته باز هم «نقشه‌ی معماری» خواندن این کاغذ سیاه کمی اغراق‌آمیز است.

در دو مورد حدّی همان‌گویی و تناقض، دیگر تصویری از واقعیت ترسیم نمی‌کنیم. در حالی که یک قضیه‌ی اصیل از نظر ویتگنشتاین تصویری است که می‌تواند با چیزی در جهان در تطابق باشد، یک همان‌گویی تصویری است که می‌تواند با هر چیزی در جهان در تطابق باشد، و یک تناقض تصویری است که با هیچ چیز در جهان نمی‌تواند در تطابق باشد (تراکتاتوس، §4.462). درستی یا نادرستی یک قضیه به وضعیت امور در واقعیت بستگی دارد، - به این که آیا آن چه ادعا می‌کند واقعا آن‌گونه است که ادعا می‌کند (مثلا آیا در واقعیت نیمکت در پارک است). مسئله‌ی دو مورد حدّی همان‌گویی‌ها و تناقض‌ها این است که چگونگی وضعیت امور در واقعیت اصلا اهمیت ندارد، زیرا وضعیت چیزها در واقعیت هر چه باشد نمی‌تواند روی ضرورت همان‌گویی‌ها یا امتناع تناقض‌ها تأثیری بگذارد. یک نقشه‌ی معماری را با یک ساختمان واقعی می‌توانید مقایسه کنید. اما مقایسه‌ی یک قطعه کاغذ سفید یا کاغذ سیاه شده با جوهر با واقعیت هیچ معنایی ندارد، چرا که اولی را می‌توان گفت با هر ساختمانی مطابقت دارد، و دومی با هیچ ساختمانی. بر همین اساس است که ویتگنشتاین می‌گوید «قضیه‌ها آن چه را می‌گویند نشان می‌دهند، حال آن که همان‌گویی‌ها و تناقض‌ها نشان می‌دهند که هیچ نمی‌گویند» و «همان‌گویی‌ها و تناقض‌ها فاقد معنا هستند» (تراکتاتوس § 4.461). در نتیجه، «همان‌گویی و تناقض موارد محدودکننده‌ی -درواقع، تجزیه‌ی- ترکیبِ نشانه‌هایند» (تراکتاتوس، §4.466).

حالا در تقارن با جایگاه ضرورت‌ها و امکان‌ها در منطق، به جایگاه ضرورت‌ها و امتناع‌ها در زندگی بیندیشید. آیا معنا دارد بگوییم در زندگی شما، درون فضای امکان‌های شما، وضعیت امور هر چه باشد، فلان امر ضروری است، یا وضعیت امور در واقعیت هرگونه باشد، فلان امر محال است؟ به نظر می‌رسد وقتی همه چیز ممکن است، یا وقتی هیچ چیز ممکن نیست، با موارد حدّی [یا



موارد محدودکننده‌ی [یک شکل زندگی مواجه می‌شویم. در این جا می‌توانیم ببینیم چگونه هر تلاشی برای طرح چنین ادعایی (و سنت ما پر از این ادعاهاست) نشانی است از انحلال زندگی، و از هم پاشیدن شکل زندگی. در نهایت، این تلاش‌ها به یک جا ختم می‌شوند: همه‌ی آن‌ها از طریق پر کردن فضای امکان‌های ما با ضرورت‌ها و امتناع‌ها، از طریق وسعت‌بخشیدن آن تا بی‌نهایت یا با منقبض کردن‌اش تا حد یک نقطه، این فضا را مورد تعرض قرار می‌دهند. در نتیجه، این تلاش‌ها معطوف‌اند به سلب توجه ما به زندگی. زیرا وقتی همه‌چیز ممکن است یا هیچ‌چیز ممکن نیست، وقتی چیزی ضروری یا ممتنع است، زندگی بالفعل مان بی‌ربط و بی‌معنا می‌شود. همان‌گونه که وضعیت‌های امور نمی‌توانند روی همان‌گویی‌ها یا تناقض‌ها اثر بگذارند، ما نیز در چنین مواردی در معرض این خطر قرار می‌گیریم که نسبت به وضعیت امور در واقعیت نابینا شویم؛ در خطر این‌که دیگر «نزدیک به واقعیت» [یا واقع‌بین]^{۱۵} نباشیم. به این طریق، خود زندگی دیگر مسئله نخواهد بود.



فضایی که زبان و زندگی در آن سکونت دارند نه فضای ضرورت‌ها و نه فضای امتناع‌ها، بلکه فضای امکان‌هاست. این امکان‌ها فقط در میان دو مورد حدّی همان‌گویی‌ها و تناقض‌ها آشکار می‌شوند. به این نکته توجه کنید که ویتگنشتاین نمی‌گوید همه نوع امکانی وجود دارد ولی فقط یکی از آن‌ها حقیقی و ضروری است و بقیه محال‌اند. به‌رغم چنین وسوسه‌ای، نباید تصور کنید که این نظری جبرگرایانه در مورد زبان است. هیچ راهی برای دور زدن و نادیده‌گرفتن این درک وجود ندارد که «هرآن‌چه در منطق ممکن باشد، مجاز نیز هست» (تراکتاتوس، §5.473). گرچه یک فضای امکان‌ها نه یک شیء است و نه یک امر واقع، اما موهوم هم نیست - واقعا وضعیت‌های متفاوت را روا می‌دارد، تا حدی که هرچیزی می‌تواند متفاوت از شیوه‌ای که هست باشد. در نتیجه، «هیچ بخشی از تجربه‌ی ما در عین حال ماتقدم نیست. هرآن‌چه می‌بینیم

می‌تواند غیر از این باشد که هست. هرآنچه اصلاً ما بتوانیم توصیف کنیم، می‌تواند غیر از این باشد که هست» (تراکتاتوس، §5.634). اما دقیقاً به همین دلیل است که بر بنیاد این امکان‌ها باید ببینید چه چیزی به‌نحو بالفعل در واقعیت روی می‌دهد. شکل زبان نمی‌تواند از امرواقع در جهان پیشی بگیرد. شکل منطقی فقط می‌تواند امکان‌های متفاوت یک گزاره را به شما نشان دهد—در چه مواردی این گزاره درست خواهد بود و در چه مواردی نادرست—اما نمی‌تواند نشان دهد این قضیه واقعا درست است یا نادرست. گرچه «در منطق هرگز شگفت‌زدگی نمی‌تواند وجود داشته باشد، ایده‌ی منطق جدا از وضعیت امور در واقعیت بی‌شبهت به توهم نیست» (تراکتاتوس، §6.1251). فضای منطقی می‌تواند فضایی از امکان‌ها باشد، اما «واقعیت گویی جزیره‌ای در میان امکان‌هاست» (ویتگنشتاین و حلقه‌ی وین، p. 261). ویتگنشتاین با راهنمایی شما به‌سوی سرزمین آن‌چه واقعا در جهان روی می‌دهد، به شما کمک می‌کند تا در دریای امکان‌ها غرق نشوید.

بنابراین، وقتی به فضایی نگاه می‌کنم که با شکل زندگی‌ام گشوده می‌شود، گونه‌ای منطقه‌ی عدم تعین می‌بینم نه ضرورت‌ها و امتناع‌ها را. حتا در یک شکل زندگی بسیار محدود نیز عملاً امکان‌های بی‌پایان دارم. درون این فضا، بار دیگر زندگی با معنا می‌شود، چون باید به این توجه کنم که به‌نحو بالفعل در واقعیت چه روی می‌دهد. و به این ترتیب، بر همان سیاق که تصورکردن یک زندگی جدا از شکل‌اش بی‌معناست، اکنون می‌توانید معضل اندیشیدن به یک شکل جدا از خود زندگی را نیز ببینید. یک شکل زندگی فقط می‌تواند امکان‌های زندگی‌تان را به شما نشان دهد، نه مسیر بالفعل شما را. حتا اگر بتواند مسیر زندگی‌تان را نشان دهد، و حتا اگر [مثلاً منطق] هیچ شگفت‌زدگی‌ای در این شکل وجود نداشته باشد، قطعاً در خود زندگی، در زندگی بالفعلی که در نهایت خواهید زیست، شگفت‌زدگی‌هایی وجود خواهد داشت. هیچ شکلی



نمی‌تواند این زندگی را پیش‌بینی کند. هر کاری که می‌کنید می‌تواند غیر از آنی که هست باشد، صرفاً به این دلیل که هرآنچه در زندگی ممکن است مجاز نیز هست.

اما واقعیت زندگی ما، مانند جزیره‌ای در میان امکان‌ها، گرچه می‌تواند به‌گونه‌ای دیگر باشد، بالفعل همان‌گونه است که هست. داشتن فضایی از امکان‌ها بدون داشتن جایگاهی در آن، مانند اقیانوس بی‌پایانی است بدون جزیره و خشکی، مانند رویایی بدون بیداری، مانند شکلی از زندگی محروم از خود زندگی، مانند کودکی بدون بزرگسالی. این نتیجه‌گیری همان پاراگراف برگسون است که نقل کردم:

اما این شخصیت‌های درهم‌بافته در مسیر رشد با هم ناسازگار می‌شوند، و از آنجا که هریک از ما فقط یک زندگی را می‌تواند زندگی کند، ناگزیر انتخابی باید صورت گیرد. ما در واقع بی‌وقفه انتخاب می‌کنیم؛ همچنین، بی‌وقفه [امکان‌هایی را] کنار می‌گذاریم. راهی که در زمان پی می‌گیریم، پر است از بقایای هرآنچه قرار بود باشیم یا هرآنچه ممکن بود بشویم. (تحول خلاق، 1-110 pp.)



۱،۴

بر طبق **تراکتاتوس**، یگانه ضرورت‌ها و امتناع‌ها ضرورت‌ها و امتناع‌های منطقی یا صوری‌اند (**تراکتاتوس**، §6.375) اما قضایای منطق نیز مانند همان‌گویی‌ها و تناقض‌ها نمی‌توانند از واقعیت خبری به شما بدهند. شکل منطقی، در گشودگی‌اش، ممکن است معتبر باشد، اما مطلقاً فاقد هرگونه معناست: «همه‌ی قضایای منطق چیز یکسانی می‌گویند، یعنی هیچ‌چیز نمی‌گویند.» (**تراکتاتوس**، §5.43). این‌که جهان چگونه است نه چیزی که بتوانید در خود منطق کشف کنید، بلکه چیزی‌ست که فقط به‌وسیله‌ی منطق می‌توانید کشف کنید. بنابراین، شکل منطقی آموزه‌ای نیست که بتواند به شما بگوید جهان چگونه است یا چگونه باید باشد. ویتگنشتاین توضیح می‌دهد: «قضیه‌ها می‌توانند تمام واقعیت را بازنمایی کنند، اما آن‌چه را باید

با واقعیت به اشتراک داشته باشند تا بتوانند واقعیت را بازنمایی کنند - یعنی شکل منطقی را - نمی‌توانند بازنمایی کنند» (تراکتاتوس، §4.12). نمی‌توانید با سخن گفتن از شکل منطقی در زبان، تصویری از آن بسازید، زیرا شکل منطقی دقیقا همان چیزی است که به زبان امکان می‌دهد تصویری از واقعیت باشد. اگر شکل منطقی است که شما را قادر می‌سازد معنا را بفهمید، چگونه می‌توانید معنای خود این شکل را بفهمید؟ و وقتی درباره‌ی منطق حرف می‌زنید، آیا نیاز ندارید همان منطقی را که دارید تلاش می‌کنید درباره‌اش حرف بزنید، به کار ببرید؟ واضح است که «خودِ قوانین منطق را نمی‌توان تابع قوانین منطق قرار داد» (تراکتاتوس، §6.123) به همین دلیل است که «آن‌چه در زبان انعکاس پیدا می‌کند» یعنی همان شکل آن، «زبان نمی‌تواند بازنمایی‌اش کند. آن‌چه خود را در زبان بیان می‌کند، نمی‌توانیم از طریق زبان آن را بیان کنیم» (تراکتاتوس، §4.121). و البته «آن‌چه درباره‌اش نمی‌توان سخن گفت، می‌باید درباره‌اش سکوت کرد» (تراکتاتوس، §7).



من تمایل دارم این ایده‌ی اساسی را این‌گونه توضیح دهم: آن‌چه درباره‌اش نمی‌توانیم سخن بگوییم دقیقا همان چیزی است که به ما توانایی سخن گفتن می‌دهد، آن‌چه می‌تواند گفته شود فقط به مدد چیزی می‌تواند گفته شود که خودش نمی‌تواند گفته شود. آن‌چه منطق اظهار می‌کند خودِ امکان اظهار کردن است. معنای سکوت^{۱۶}، محتوای این عدم امکان سخن گفتن، خودِ همان شکل سخن ماست. اما این صورت‌بندی‌ها را باید بی‌درنگ تعدیل کرد، زیرا ممکن است ما را به اشتباهی ویران‌گر وسوسه کنند. همان‌گونه که کورا دایاموند و جیمز کوننت توضیح می‌دهند: «آن‌چه ما نمی‌توانیم درباره‌اش سخن بگوییم» خودش یک چیز نیست. شکل منطقی نه شیئی در جهان است نه وضعیتی از امور در واقعیت. اما قلمروی

هم نیست که ما نتوانیم به آن دست یابیم یا ابژه‌ای که نتوانیم لمس کنیم. همان گونه که دیده‌ایم «شکل» نه یک امر واقع و نه یک شیء، بلکه دقیقاً امکان هر امر واقع و هر شیء است. در این جا می‌توانید تنش اساسی در **تراکتاتوس** ویتگنشتاین را تشخیص دهید، تنشی که به نحوی نه‌چندان دور از انتظار، بحث‌هایی داغ و نگرانی عظیمی در میان دانشوران برانگیخته است. چنین به نظر می‌رسد که شکل زبان را از طریق سخن گفتن در زبان نمی‌توان تبیین کرد، اما شکل زبان نمی‌تواند بیرون زبان، در جایگاهی توصیف‌ناپذیر و اسرارآمیز که کلمات ما به آن دسترسی ندارند، نهفته باشد.

پس معنای قائل شدنِ اهمیتی چنین قابل‌ملاحظه برای مفهوم شکل نزد ویتگنشتاین چیست؟ اجازه دهید یک بار دیگر به این پیوند شگرف میان زبان و زندگی بازگردم. ویتگنشتاین در گفتارش با عنوان «سخنرانی درباره‌ی اخلاق»^{۱۷} که یک دهه بعد از تکمیل **تراکتاتوس** ایراد شد، می‌گوید «آن چه می‌توانیم درباره‌اش سخن بگوییم این است: امور واقع، امور واقع، امور واقع و نه اخلاق» (PO, p. 40). اما در نامه‌ای معروف به لودویگ فیکر درباره‌ی **تراکتاتوس**، ویتگنشتاین توضیح می‌دهد که «این اثر مشتمل بر دو بخش است: آن چه در این کتاب است، و هرآن چه **ننوشته‌ام**»، و تأکید می‌ورزد خواننده باید آن چه را هرگز نوشته نشده است نیز بخواند: «و دقیقاً بخش مهم همین بخش دوم است. چون کتاب من به نوعی مرزهای امر اخلاقی را از درون ترسیم می‌کند» (WSP, 94). حال می‌توان دید چگونه اخلاق که ویتگنشتاین آن را «تحقیق درباره‌ی معنای زندگی، یا درباره‌ی آن چه زندگی را شایسته‌ی زندگی می‌کند، یا درباره‌ی شیوه‌ی درست زندگی» تعریف می‌کند، پیوندی پنهانی با منطق دارد (PO, p. 38). او در همان سال‌های آغازین حیات فکری خود می‌گوید «اخلاق باید گونه‌ای شرط جهان باشد، مانند منطق» (NB, p. 77). اگر اموری چون اخلاق یا منطق وجود داشته باشد — **تراکتاتوس**



آن‌ها را اموری «استعلایی» به شمار می‌آورد—شرط‌های سخن‌گفتن و زندگی‌کردن‌اند (تراکتاتوس، §§ 6.13, 6.421). و اخلاق نیز درست مثل منطق گونه‌ای نظریه، رشته یا آموزه نیست که آدمی بتواند درباره‌ی آن در یک متن مطالبی بخواند و بعد صرفاً پیروی کند. به همین دلیل است که اگر ما بتوانیم حرفی حقیقتاً اخلاقی بزنیم، حرفی خواهد بود که هرکسی باید «برحسب ضرورت اخلاقی» از آن پیروی کند (PO, p. 40). این بدان دلیل است که منطق برای زبان، مانند اخلاق است برای زندگی—یک شکل.

اما تلاش برای سخن‌گفتن درباره‌ی شکل زبان چه اهمیتی دارد؟ تلاش من برای سخن‌گفتن درباره‌ی شکل زبان چه سرنوشتی دارد؟ ویتگنشتاین در تراکتاتوس تأکید می‌ورزد که «در منطق نمی‌توانیم گفت: "فلان و فلان چیز در جهان وجود دارد، ولی بهمان چیز در جهان نیست"، زیرا به نظر می‌رسد پیش‌فرض این سخن این است که ما داریم برخی امکان‌ها را حذف می‌کنیم، در حالی که نمی‌تواند چنین باشد، زیرا لازمه‌ی این سخن این است که منطق از مرزهای جهان فراتر رود، چراکه فقط به این طریق است که می‌تواند آن مرزها را از سوی دیگر نیز ببیند.» (تراکتاتوس، § 5.61) و من مایلیم تأکید کنم که در اخلاق نمی‌توانیم بگوییم چه چیزی بخشی از زندگی است یا باید باشد و چه چیزی بخشی از زندگی‌های ما نیست یا نباید باشد. نمی‌توانیم برخی از امکان‌ها را از زیستن کنار بگذاریم. انجام چنین کاری مستلزم این است که بیرون زندگی بایستیم و جدا از شکل‌اش به آن فکر کنیم، چنان‌که گویی داریم از بالا به آن نگاه می‌کنیم. اما البته این مهم‌محض است. به‌همان طریقی که «واضح است که جهانی تخیلی، هر قدر هم که با جهان واقعی متفاوت باشد، باید چیزی مشترک با جهان واقعی داشته باشد - یعنی یک شکل»، من نیز می‌توانم بگویم هر زندگی‌ای که بتوانیم تخیل کنیم باید همچنان یک شکل را با زندگی بالفعل‌مان مشترک داشته باشد (تراکتاتوس، §2.022)

بنابراین، باید بکوشید اسیر این وسوسه نشوید که شکل زندگی را به قضیه‌های مهملی نظیر این [شبه قضیه‌ها] تقلیل دهید: «معنای زندگی چنین و چنان است»، «در زندگی وضع واقع این یا آن است»، یا «زندگی باید این‌گونه باشد، در غیر این صورت قطعاً نمی‌توانیم زندگی کنیم» (NB, p.44).

به نظر می‌رسد به‌هنگام مواجهه با مسئله‌ی سخن‌گفتن درباره‌ی منطق یا اخلاق، درباره‌ی شکل زبان‌مان و شکل زندگی‌های‌مان، بهترین راه حل این است که صرفاً سکوت اختیار کنیم. پس چرا من باید به نوشتن ادامه دهم؟ و چرا شما باید به خواندن ادامه دهید؟ و مهم‌تر از این‌ها، چرا ویتگنشتاین به نوشتن ادامه داد؟ و چرا ما به خواندن نوشته‌های او ادامه می‌دهیم؟ جیمز کونت بر این باور است که دستاورد ویتگنشتاین، مانند دستاورد کی‌یرکه‌گارد، «نه در ژست اشاره به امری خصوصی و ناگفتنی فراسوی امر عموماً معقول»، بلکه این است که او «راهی یافته تا—از درون همین وضعیت بی‌جهانی قریب‌الوقوع به‌رغم چنین وسوسه‌ای برای اشاره به امری در فراسو— بنویسد» (کونت، ۱۹۸۹، p. 265) اما پرسش‌ها همچنان پابرجا هستند: دقیقاً چه چیزی ویتگنشتاین را به نوشتن و ما را به خواندن وامی‌دارد؟ و چرا من به نوشتن و شما به خواندن درباره‌ی یک مفهوم، یعنی مفهوم زندگی، اصرار داریم، که همیشه در معرض وسوسه‌ی اشاره به چیزی فراسوی خود بوده و با وضعیتی کاملاً مشابه بی‌جهانی قریب‌الوقوع مواجه بوده است؟

۱.۵

شاید این بی‌معنایی ذاتی بسیاری از کوشش‌های معطوف به تقلیل شکل زبان و شکل زندگی ما به فرمول‌های ساده‌انگارانه باشد که مرا به یافتن راهی برای رها نکردن این موضوع سوق می‌دهد.



ساکت ماندن موافقتی خاموش خواهد بود با کسانی که اصرار دارند حرف بزنند. هدف من این است که چنین بی‌معنایی واضحی آن‌گونه که هست آشکار شود. از این نظر، **تراکتاتوس** می‌تواند داستان مربوط به لباس‌های جدید امپراتور را به شما یادآوری کند. گفتن این‌که آن‌چه نمی‌توانیم درباره‌اش سخن بگوییم، باید درباره‌اش سکوت کنیم، به این می‌ماند که به امپراتور لخت اشاره کنیم و بگوییم امپراتور لخت است. نمونه‌ای عالی از این ژست طریقی است که ویتگنشتاین در کتاب‌اش **لختی** اساسی‌ترین جنبه‌های نظریه‌ی زبان امپراتور منطق در آن زمان، یعنی استادش برتراند راسل، را نشان داد. گرچه ویتگنشتاین موفق شد **تراکتاتوس** را بر اساس درک منحصر به فرد خود از ایده‌ی شکل استوار کند، تلاش راسل برای درک این مفهوم گریزپا هیچ‌گاه قرین توفیق نبود. می‌توان دید که چگونه راسل در «منطق چیست؟»، رساله‌ای منتشر نشده متعلق به سال ۱۹۱۲، مدام کلنجار می‌رود تا این مفهوم شکل را توضیح دهد. بعد از کنار گذاشتن همه‌ی تعریف‌ها یکی پس از دیگری، بر این اساس که جملگی ناپسندده‌اند، سرانجام به این نقطه می‌رسد که تنها حرف راهگشایی که می‌تواند بزند این است که «یک شکل چیزی است» (Russell 1992:56). ولی البته همین تعریف هم خیلی مسئله‌دار است، زیرا همان‌طور که دیده‌اید، ایده‌ی بنیادی ویتگنشتاین این است که شکل اصلاً یک شیء نیست. راسل در نامه‌ای اعتراف می‌کند که «نمی‌توانم "منطق چیست؟" را ادامه دهم» «این موضوع به‌نحو ناامیدکننده‌ای دشوار است، و در حال حاضر درمانده‌ام، بدم نمی‌آید این مسئله را به ویتگنشتاین واگذارم» (ibid.: 54).

اما راسل به‌رغم این بن‌بست، به بسط نظریه‌ی زبان خود ادامه داد، که نه استوار بر مفهوم شکل، بلکه مبتنی بر ایده‌ی مجموعه‌ها، گروه‌ها و طبقات بود. از چشم‌انداز **تراکتاتوس** و با اندکی ساده‌سازی به‌منظور رعایت ایجاز می‌توان گفت راسل مفهومی مانند «بژه» را طبقه‌ای تلقی



می‌کند که همه‌ی ابژه‌های خاصی را که در جهان یافت می‌شوند در بر می‌گیرد: نیمکت‌ها، صندوق‌های پست، چراغ‌های برق، درخت‌ها و غیره. تمام اعضای یک طبقه باید ویژگی واحدی داشته باشند تا صلاحیت عضویت در این طبقه را داشته باشند. این ویژگی را مانند گونه‌ای کارت عضویت تصور کنید که اجازه‌ی ورود به یک باشگاه را فراهم می‌آورد. اگر یک شیء این ویژگی خاص را داشته باشد، وارد رابطه‌ای با سایر اعضای این طبقه می‌شود. بنابراین، بر طبق نظر راسل، می‌توانیم بگوییم که یک صندوق پست عضوی از طبقه‌ی ابژه‌ها است. اما اگر چیزی فاقد این ویژگی «ابژه بودن» (هرچه هست) باشد، از رابطه با سایر ابژه‌ها و بنابراین، از طبقه‌ی ابژه‌ها به منزله‌ی یک کل، حذف می‌شود. مثلاً به این ترتیب می‌توانیم بگوییم پنج‌شنبه یک ابژه نیست.



از سوی دیگر، ویتگنشتاین ادعا می‌کند «می‌توان دید که راسل اشتباه می‌کرد، چرا که هنگام وضع قواعد برای نشانه‌ها ناچار بود از معنای نشانه‌ها سخن بگوید» (تراکتاتوس، §3.331). گرچه راسل برای کاربرد نشانه‌ی «ابژه» خود را ناگزیر از تعریف آن می‌بیند، ویتگنشتاین عقیده دارد که استفاده از یک قضیه برای تعریف معنای «ابژه» سوءاستفاده از زبان است. چون آن‌جا که راسل یک طبقه، مثلاً طبقه‌ی ابژه‌ها، می‌بیند، ویتگنشتاین یک شکل، یا یک مفهوم صوری، مشاهده می‌کند (تراکتاتوس، §4.1272) و برخلاف نظر راسل، یک شکل یک چیز نیست که بتوانید به آن اشاره کنید یا تعریف‌اش کنید. به این طریق، ویتگنشتاین نشان می‌دهد جمله‌هایی نظیر «یک صندوق پست یک ابژه است» و «سه‌شنبه یک ابژه نیست» معنایی ندارند، چرا که هنوز نتوانسته‌ایم به کلمه‌ی ابژه در این جملات معنایی بدهیم. این جملات واقعاً هیچ چیز را توضیح نمی‌دهند، زیرا خودشان به توضیح نیاز دارند. اگر کلمه‌ای مانند «ابژه» معنایی داشته باشد، دلیل‌اش این نیست که ما این معنا را از بالا و از طریق یک تعریف یا صورت‌بندی به آن

تحمیل کرده‌ایم («یک ابژه عبارت است از هرآنچه...»)، و دلیل‌اش این هم نیست که ما موفق شده‌ایم فهرستی از نام‌های ابژه‌های گوناگون تهیه کنیم («صندوق‌های پست، نیمکت‌ها، درخت‌ها و غیره ابژه‌اند»). از نظر ویتگنشتاین، «فقط امور واقع می‌توانند معنایی را بیان کنند، مجموعه‌ای از نام‌ها نمی‌تواند» («تراکتاتوس، §3.142»).

متاسفانه تمایلی مشابه [این تمایل راسل] وجود دارد برای اندیشیدن به موجوداتی زنده به‌مثابه اعضای یک طبقه، به‌جای اندیشیدن به این موجودات بر حسب شکل. وقتی به‌جای پیروی از ویتگنشتاین و توجه به شکل یک زندگی، یک زندگی را از طریق طبقه‌بندی یا تعریف کردن‌اش برچسب می‌زنیم، داریم از راسل پیروی می‌کنیم. در رمان خانم دالووی، کلاریسا قول می‌هد «در مورد خودش نگوید من اینم، من آنم» (Woolf 1990: 9). با وجود این، ما همچنان عادت داریم نه تنها خودمان، بلکه دیگران را هم با استفاده از قضیه‌هایی نظیر «سقراط یک انسان است» تعریف کنیم. اما انسان-نامیدن سقراط چه فایده‌ای دارد؟ آیا تصور روشنی از معنای «انسان» در این قضیه داریم؟ ویتگنشتاین می‌گوید «فقط قضیه‌ها معنا دارند؛ فقط در بافت یک قضیه است که یک نام معنا دارد» («تراکتاتوس، §3.3») منظورم این است که یک نام به تنهایی او بیرون از هر بافتی نمی‌تواند معنای یک زندگی را روشن کند. حتا مجموعه‌ای از نام‌ها هم نمی‌تواند یک زندگی را روشن کند. اما وقتی مثلاً می‌گویید «سقراط یک انسان است» می‌توانید فکر کنید او را درون یک طبقه قرار داده‌اید. همچنین ممکن است تمایل داشته باشید فکر کنید که می‌توانید برخی از موجودات زنده را از این طبقه کنار بگذارید. مثلاً «این سگ انسان نیست». اما برای این‌که بدانید چه کسانی درون فلان طبقه قرار می‌گیرند و چه کسانی درون‌اش قرار نمی‌گیرند، باید یک تعریف طرح کنید، تعریفی نظیر «همه‌ی انسان‌ها توانایی کاربرد زبان را دارند»، تعریفی که کار طبقه‌بندی شما را آشکار می‌کند. به نظر می‌رسد که چنین تعریفی به



ویژگی‌ای اشاره می‌کند که همه‌ی اعضای آن طبقه باید داشته باشند. این [تعریف] چنین القا می‌کند که این ویژگی شما را قادر می‌سازد تعیین کنید آیا فلان موجود زنده در این طبقه‌ی خاص قرار می‌گیرد یا نه، چرا که تنها کاری که باید بکنید این است که مطمئن شوید آیا موجود زنده‌ی مورد نظر آن ویژگی اساسی تعریف‌کننده‌ی طبقه را دارد یا نه، مانند بپای گردن کلفتی که جلوی یک کلوب شبانه کارت‌های هویت را واری می‌کند.

اما اگر در این مسئله راه ویتگنشتاین را در پیش بگیرید، می‌توانید ببینید که قضیه‌ی پاراگراف بالا کاملاً بی‌معناست. «انسان» نشانه‌ای نیست که بر یک مجموعه دلالت کند. بلکه یک مفهوم صوری است. و چنین مفهوم صوری‌ای مبتنی بر یک ویژگی یا یک صفت یا مخرج مشترک نیست که بتواند به موجودات زنده اضافه یا از آن‌ها سلب شود (ویژگی‌هایی نظیر زبان، عقل، یک کد DNA، و غیره). مفهوم انسان، چنان‌که دیدیم، نشانه‌ی امکان است. عبارت «شکل زندگی» را بد می‌فهمید اگر آن را روشی برای مقوله‌بندی موجودات زنده در قالب طبقات متفاوت تلقی کنید. درواقع، یک مفهوم صوری شما را قادر می‌سازد تفاوتی را درون خود شکل ببینید، که به هیچ تعریف و توجیهی نیاز ندارد. اصلاً مهم نیست که ویژگی‌های دو چیز چیست، چرا که این دو چیز می‌توانند شکل مشترکی داشته باشند و همچنان با یکدیگر متفاوت باشند. «اگر دو ابژه شکل منطقی یکسانی داشته باشند، تنها تمایز میان‌شان، صرف‌نظر از ویژگی‌های بیرونی‌شان، این است که با هم متفاوت‌اند» (تراکتاتوس، §2.0233). گرچه ما تصور می‌کنیم طبقه‌ها را با توسل به ویژگی‌های متفاوت‌شان متمایز می‌کنیم، «غیرممکن است شکل‌ها را با گفتن این‌که یکی فلان ویژگی و دیگری بهمان ویژگی را دارد، از یکدیگر متمایز سازیم» (تراکتاتوس، §4.1241). مثلاً اگر شما اصرار داشته باشید بر حسب طبقات بیندیشید، آنگاه وسوسه خواهید شد که توضیح دهید چرا سقراط و ویتگنشتاین اعضای طبقه‌ی واحدی از



«فیلسوفان» هستند یا چرا اعضای طبقات متفاوتی چون «فیلسوفان باستان» و «فیلسوفان مدرن» هستند. اما اگر تلاش برای اندیشیدن به زندگی آن‌ها بر حسب طبقه‌ها را کنار بگذارید، روشن می‌شود چرا اگر سقراط و ویتگنشتاین را به‌منزله‌ی دو فردی که در شکلی از زندگی شریکند بنگرید، تنها تمایز میان آن‌ها، صرف‌نظر از ویژگی‌های بیرونی‌شان، صرفاً این است که دو موجود زنده‌ی متفاوت‌اند. همچنین روشن می‌شود که چرا اگر آن‌ها را به‌منزله‌ی دو فرد درگیرِ دو شکل زندگی متفاوت تصور کنید، محال است این شکل‌ها را با گفتن این‌که ویتگنشتاین فلان ویژگی‌ها و سقراط بهمان ویژگی‌ها را دارد، از یکدیگر متمایز کنید.

می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که مفهوم شکل می‌تواند ما را قادر سازد که گونه‌ای زندگی مشترک - یا به تعبیری، یک جماعت - را تصور کنیم که مبتنی بر داشتن یک ویژگی خاص یا یک مخرج مشترک نیست و هیچ ربطی به عضویت در یک طبقه ندارد. ما می‌توانیم با هم زندگی کنیم، نه بر این اساس که همگی چیزی یا امری واقعی را در تملک داریم، بلکه بر این اساس که در فضایی از امکان‌ها با هم شریک‌ایم. ویتگنشتاین در دست‌نوشته‌ای متأخر می‌نویسد: «این‌که می‌توانم دوست کسی باشم مبتنی بر این امر واقع است که او امکان‌هایی یکسان یا شبیه امکان‌های من دارد» (LWPP, 72). به این ترتیب، می‌توانید شروع کنید به تصور کردن گونه‌ای زندگی بی‌طبقه که فقط مبتنی بر یک شکل، یا میدانی از امکان‌هاست، نه بیشتر و نه کمتر، شکلی که زندگی‌های بسیار متفاوتی می‌توانند در آن شریک شوند. گرچه یک شکل زندگی را هرگز نمی‌توان تعریف کرد، با این حال همچون محیطی تام یا راهی خاص (که هیچ غایت خاصی ندارد) به نظر می‌رسد که ما را قادر می‌سازد زندگی‌هایمان را با یکدیگر شریک شویم.



ویتگنشتاین در واپسین روزهای زندگی‌اش، در دفترچه‌ی یادداشت خود جمله‌ی زیر را داخل علامت نقل قول نوشت: «همه‌ی شکل‌ها شبیه‌اند و نه یکسان. و هم از این‌رو، گروه همسرایان به قانونی نهان اشاره می‌کند» (WWPPI, §196). نه ویتگنشتاین و نه جی. اچ. فن رایت، ویراستار انتشار آثار پس از مرگ او، منبع این نقل قول را ذکر نمی‌کند: شعر گوته با عنوان «*Die Metamorphose der Pflanzen*» یا «دگردیسی گیاهان». می‌توان پرسید چرا فن رایت این ارجاع را نادیده گرفته است، حال آن که در میان وصی‌های فرهنگی ویتگنشتاین، او نزدیکترین شخص به محیط فرهنگی ویتگنشتاین بوده است. شاید این غفلت ناشی از این بوده باشد که ویتگنشتاین شعر گوته را کاملا مطابق اصل نقل نمی‌کند. او نقل قول را با «*Alle Formen*»، «همه‌ی شکل‌ها»، شروع می‌کند، اما گوته می‌نویسد «*Alle Gestalten*» که می‌توان آن را «همه‌ی شکل‌ها» یا «همه‌ی صورت‌ها» نیز ترجمه کرد. شعر این‌گونه آغاز می‌شود:

*Dich verwirret, Geliebte, die tausendfältige Mischung
diese Blumengewühls über den Garten umher;
viele Namen hörst du an, und immer verdrängt
mit barbarischem Klang einer den andern im Ohr.
Alle Gestalten sind ähnlich, und keine gleicht der andern;
und so deutet das Chor auf ein geheimes Gesetz,
auf ein heiliges Rätsel. O könnt' ich dir, liebliche Freundin,
überliefern sogleich glücklich das lösende Wort!* (Goethe 1964: 147–8)

اتو را سرگشته می‌کند، عشق من، این معجون هزار برگ، این دره‌مستان گل‌ها در پهنه‌ی باغ. نام‌های بسیار می‌شنوی و هر آن، یکی جای دیگری را می‌گیرد و با همان صدای ناسوده در گوشت می‌پیچد. همه‌ی صورت‌ها شبیه‌اند و هیچ‌یک به‌سان دیگری نیست، و هم از این روست اشارت همسرایان به قانونی نهان، رازی مقدس.



بی‌درنگ می‌توانستم ای کاش، عشق من، آن واژه‌ی رازگشا را تقدیم تو کنم. (ترجمه از روی ترجمه‌ی انگلیسی کیشیک)

گوته این شعر را بعد از سال‌ها تحقیق و کاوش برای کشف *Urpflanze*، نوشت، آن گیاه اولیه که همه‌ی نباتات جهان از آن زاده‌اند. می‌توان گفت او در جست‌وجوی گونه‌ای باغ گیاه‌شناسی عدن بوده است. نیازی به گفتن نیست که این تحقیق برای کشف چنین گیاهی شکست خورد. با وجود این، ویتگنشتاین مسحور تحقیقات علمی گوته بود (او به تفصیل در مورد تئوری رنگ خارق‌العاده‌ی گوته نیز نوشت). تنها پرسش این است که چرا. ویتگنشتاین تقریباً در پایان همان دست‌نوشته که در آن نقل‌قول ناقص از گوته آمده، توضیح می‌دهد: «گیاه‌شناس گیاهان را وضوح می‌بخشد. اما برای نشان دادن این که گیاهان تا چه حد کثیرالشکل‌اند و تمایزهای آن‌ها چقدر ظریف‌اند، نیازی به یک نظام طبقه‌بندی ندارید (LWPPI, §728). آن چه ویتگنشتاین را مسحور می‌سازد کاوش گوته برای یافتن گیاه اولیه نیست، به نظام گیاه‌شناسی پیچیده‌ای که شاعر ابداع کرده هم علاقه‌ای ندارد. چیز دیگری است که برای او اهمیت دارد: نخست، کثرت شکل‌ها—چقدر ناممکن است دو موجود زنده یافت که دقیقاً یکسان باشند. دوم، شباهت شکل‌ها—این که چقدر موجودات زنده، به‌رغم تفاوت‌های‌شان، شباهت‌های گوناگونی با یکدیگر دارند، شباهت‌هایی که ما را قادر می‌سازد شکلی وحدت‌یافته^{۱۸} را ببینیم. به عبارت دیگر، همه‌ی شکل‌های زندگی شبیه‌اند و نه یکسان. این همان قانون نهانی است که در شعر گوته گروه همسرایان به آن اشاره می‌کند، و این بصیرت عمیقی است که فلسفه‌ی ویتگنشتاین می‌تواند کمک‌مان کند تا درک‌اش کنیم.



1. David Kishik, *Wittgenstein's form of life*, continuum, 2008.

۲. به نقل از:

دیوید کیشیک، *قدرت زندگی، آگامین و سیاست آینده*، ترجمه‌ی مجتبی گل‌محمدی، نشر بیدگل، ۱۳۹۹، ص. ۷.

3. Concepts proper

۴. برای ترجمه‌ی بندهای *تراکتاتوس* از دو منبع زیر استفاده شده است:

لودویک ویتگنشتاین، *رساله‌ی منطقی-فلسفی*، ترجمه‌ی میرشمس‌الدین ادیب سلطانی، ویراست دوم، امیرکبیر، ۱۳۷۹.
لودویک ویتگنشتاین، *رساله‌ی منطقی-فلسفی*، ترجمه و شرح سروش دباغ، هرمس، ۱۳۹۳.

5. pseudo concept

6. formal concept

7. Form

8. possibilities of existence

9. complex

10. organization

11. pictorial form

12. tendency

13. sheaf

14. character

15. true to life

16. the meaning of silence

17. Lecture on ethics

18. a unified form



کیشیک، دیوید. مفهوم ویتگنشتاینی «شکل»، ترجمه‌ی عادل مشایخی، *دموکراسی رادیکال*،

دریافت از: <https://radicald.net/rzis>، ۱۳۹۹/۰۹/۰۵